

این خانه
از آن من است



ادبیات جهان - ۲۲۸
داستان کوتاه - ۱۹۴

سرشناسه: هانزن، دورته، ۱۹۶۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: این خانه از آن من است / دورته هانزن؛ ترجمه فاطمه اترکی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۲۸. داستان کوتاه؛ ۱۹۴.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۵۱-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Altes land: roman 2015.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۱ م.
موضوع: German fiction -- 21st century
شناسه افزوده: اترکی، فاطمه، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT ۲۷۲۷
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۳۷۲۰۴

این خانه
از آن من است



دورته هانزن
ترجمه فاطمه اترافی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Altes Land

Dörte Hansen

Knaus Verlag, 2015



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

دورته هانزن

این خانه از آن من است

ترجمه فاطمه اترآکی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۵۱-۴

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0451 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱

درختان گیلاس

بعضی شب‌ها که طوفان از غرب برمی‌خاست، خانه مثل کشتی‌ای که روی دریای طوفانی به این طرف و آن طرف برود ناله می‌کرد و تندباد زوزه‌کشان به دیوارهای قدیمی‌اش می‌کوفت.

ورا با خودش گفت: «جادوگرها هم وقتی در آتش می‌سوزند، همین صداها را از خودشان درمی‌آورند، یا بچه‌ها وقتی انگشتشان لای درگیر می‌کند.»

خانه ناله می‌کرد اما غرق نمی‌شد. سقف درب و داغانش همچنان پابرجا روی شاه‌تیرش نشسته بود. لانه‌های خزه‌بسته در سرتاسر سقف نی‌پوشش تکثیر شده بودند و فقط برآمدگی بالای سقف در امان مانده بود.

خرپای نما پوسته‌پوسته شده بود و تیرهای خام چوب بلوط مثل استخوان‌هایی رنگ‌پریده در دیوارها فرو رفته بودند. رنگ سردر خانه بر اثر فرسودگی رفته بود، ولی ورا می‌دانست زمانی چه چیزی بر آن نوشته شده بود: این خانه از آن من است و از آن من نیست. آن که پس از من می‌آید هم آن را از آن خود می‌داند.

این نخستین جمله آلمانی سفلائی بود که یاد گرفت، همان زمان که دست در دست مادرش در این ملک آلت‌لاند^۱ی پا گذاشت.

دومین جمله آلمانی سفلا را ایدا اکهوف شخصاً بر زبان آورد و منجر به شکل‌گیری توافقی مهم در سال‌های مشترک آتی شد: «چند نفر دیگه از شما لهستانیا قراره بیان؟»^۲ خانه‌اش پر شده بود از پناهجویان، دیگرس بود.

هیلدگارد فون‌کامکه هیچ استعدادی برای فرو رفتن در نقش قربانی نداشت. او، با شجره‌نامهٔ سیصدساله‌ای از پروس شرقی در حالی که سر شپشویش را بالا گرفته بود، در اتاقک سرد کارگران که کنار سرسرا قرار داشت مستقر شده بود، جایی که ایدا اکهوف به آن دو داده بود تا محل خوابشان باشد.

بچه را روی تشک کاهی نشانند، کوله‌پشتی‌اش را بر زمین گذاشت و با صدای آرام و تلفظ دقیق همانند خواننده‌ها به ایدا اعلام جنگ کرد: «خواهش می‌کنم، دخرتم باید فوراً یه چیزی بخوره!» و ایدا اکهوف، ششمین نسل از کشاورزان آلت‌لاندی، بیوه و مادر یکی از سربازان مجروح خط مقدم، فوراً او را به آتش بست و گفت: «از من چیزی گیرت نمی‌آد!»

ورا، که تازه پنج سالش شده بود، لرزان روی تخت باریک نشسته بود. کش جوراب‌های پشمی‌نم‌گرفته‌اش پاهایش را به خارش انداخته بود، آستین کتش از آب بی‌وقفه سرازیرِ بینی‌اش خیس شده بود و در همین حال مشغول تماشای مادرش بود که کاملاً نزدیک ایدا اکهوف ایستاده بود و با لبخندی تمسخرآمیز و ویراتویی ظریف شروع کرد به خواندن: بله، خواندن و نوشتن هرگز تخصص من نبوده است. چون از بچگی با خوگ‌ها سر و کار داشته‌ام...

ایدا چنان گیج شده بود که تا تکرارِ بندِ آواز کمترین واکنشی از خود

1. Altland House

۲. Woveel kommt denn noch vun jau Polacken؟ واژهٔ der Polacke به معنی لهستانی اصطلاحی تحقیرآمیز برای لهستانی‌های مهاجر به آلمان در جنگ جهانی اول بوده. (تمام پانویس‌های کتاب از مترجم است).

نشان نداد. هیلدگارد فون کامکه در اتاقک پناهجویان با ژست‌های نمایشی اُپرت به خواندن ادامه داد: هدف ایدئال من در زندگی داشتن خوک است، داشتن چربی خوک. حالا چند لحظه‌ای می‌شد که ایدا از شدت خشم پشت میز آشپزخانه خشکش زده بود.

همین که هوا تاریک شد و همه‌چیز در خانه آرام گرفت، هیلدگارد از میان سرسرا بیرون خزید و وقتی برگشت در هر یک از جیب‌های پالتواش سیبی بود و فنجان شیر تازه‌گاو در دست داشت. بعد که ورا شیر را سر کشید، هیلدگارد فنجان را با لبه پالتواش پاک کرد و پیش از آن‌که کنار دخترش روی تشک کاه آرام بگیرد، دوباره بی سروصدا آن را در سرسرا گذاشت. دو سال بعد کارل اکهوف از زندان روسیه به خانه برگشت. پای راستش مثل چوب خشک شده بود، گونه‌هایش طوری فرو رفته بود که گویی چیزی از درون آن‌ها را مکیده بود و هیلدگارد فون کامکه هنوز مجبور بود شیر بدزد.

از من چیزی گیت نمی‌آد. ایدا اکهوف از آن دست آدم‌هایی بود که سر حرفشان می‌ماند، اگرچه می‌دانست که طرف هر شب به طویل‌گاوهایش سر می‌زند. برای همین از یک جایی به بعد کنار آن فنجان کهنه در سرسرا دبه‌ای هم می‌گذاشت. این طوری در شیردوشی‌های شبانه نصف شیر هدر نمی‌رفت. غروب‌ها هم دیگر کلید سرداب را بر نمی‌داشت و وقت‌هایی که دخترک با جارویی بزرگ‌تر از خودش سرسرا را زُفت و روب می‌کرد یا موقع لوبیا خرد کردن که آواز «سرزمین جنگل‌های انبوه»^۱ را برای ایدا می‌خواند، تخم مرغی هم به او می‌داد.

در ماه ژوئیه که گیلاس‌ها می‌رسیدند و همه بچه‌ها در مزارع مشغول کار می‌شدند تا دسته‌های بزرگ سارها را که به درختان گیلاس هجوم می‌آوردند

۱. Land der dunklen Wäder: یا ترانه پروس شرقی (Ostpreußenlied)، که سرود ملی پروس شرقی بوده است.

از روی میوه‌ها بتاراندند، و را هم، که مثل میمونِ طبل‌زنِ کوکی میان ردیف‌های درختان پا به زمین می‌کوبید، با قاشقی چوبی بر قابلمه کهنه‌ای می‌کوبید و همه ترانه‌هایی را که مادرش یادش داده بود فریادزنان تکرار می‌کرد. فقط جایی را که به چربی خوک اشاره می‌کرد از قلم می‌انداخت.

ایدا اکهوف بچه را می‌دید که ساعت‌ها بود در باغ گیلاس رژه می‌رفت تا جایی که حلقه‌های خیس موهای سیاهش به سرش چسبید. حوالی ظهر، صورت سرخ بچه به کبودی می‌زد. حرکات و را کندتر شده بود، تلو تلو می‌خورد ولی دست از کوبیدن بر قابلمه برنمی‌داشت و مثل سربازی از نفس افتاده، همان‌طور تلو تلو خوران و آواز خوان، به رژه رفتن ادامه می‌داد تا این‌که با سر روی چمن‌های کوتاه شده در میان درختان گیلاس افتاد.

حاکم شدن سکوت ناگهانی باعث شد ایدا گوش تیز کند. بعد به طرف درِ بزرگ دوید و دخترک را دید که بی‌هوش وسط باغ گیلاس افتاده. با خشم سری تکان داد و میان درختان دوید. بچه را مثل گونی سیب‌زمینی روی دوش انداخت و او را به نیمکت چوبی سفیدی رساند که در سایه زیرفون نزدیک خانه قرار داشت.

استفاده از این نیمکت، که زمانی نیمکت عروسی ایدا اکهوف بوده، و حالا به نیمکت بیوگی او تبدیل شده بود، برای بی‌خانمان‌ها و پناهندگان ممنوع بود. بجز ایدا و کارل هیچ‌کس اجازه نداشت روی آن بنشیند، ولی حالا این بچه‌لهستانی گرم‌زده روی نیمکت لم داده بود تا حالش جابجایی. کارل لنگ‌لنگان از انباری بیرون آمد و ایدا، که کنار پمپ ایستاده بود، قدری آب سرد در سطل ریخت. دستمال آشپزخانه‌ای را که همیشه دور گردنش می‌انداخت در آب فرو برد و آن را مثل سربندی تا کرد و روی پیشانی بچه گذاشت. کارل مچ پاهای لخت بچه را بالا گرفت و روی تکیه‌گاه سفید نیمکت قرار داد.

در باغ از دور صدای کوبیدن قاشق‌های چوبی و در قابلمه به‌گوش می‌رسید. این‌جا، بغل‌گوش صاحبخانه، که حالا بسیار آرام شده بود،

اولین سارها جرئت پیدا کرده بودند به درخت‌ها نزدیک شوند. می‌شد صدای خش‌خش شاخ‌وبرگ‌ها و نوک‌زدن‌هایشان را شنید.

قدیم‌ها کارل آن‌ها را با تیر می‌زد و آن‌ها می‌افتادند پای درخت. او همراه پدرش با تفنگ ساچمه‌ای از میان ردیف‌های درختان گیلاس می‌گذشتند و مستانه دسته‌های سیاه‌پرندگان را با تیر می‌زدند. دست‌آخر، جمع کردن پرنده‌های کوچک تیرخورده مستی را از سرشان می‌پراند. اول خشمی عظیم و سپس کپه‌ترحم‌انگیزی از پرهای سیاه.

ورا دوباره به هوش آمد، عق‌زد، سرش را برگرداند و روی نیمکت سفید عروسی ایدا اکهوف زیر درخت باشکوه زیرفون بالا آورد. وقتی فهمید چه کرده، وحشت کرد و خواست از جا بپرد، اما درخت زیرفون دور سرش پرخید. تاج بلند درخت با برگ‌های قلبی‌شکل انگار می‌رقصید و دست بزرگ ایدا دوباره او را به روی نیمکت برگرداند.

کارل با فنجان‌ی شیر و تکه‌ای نان کره‌ای از خانه بیرون آمد و کنار ورا روی نیمکت نشست. ایدا قاشق چوبی و قابلمه‌قُرشده را چنگ زد تا پرنده‌هایی را بتاراند که با بی‌پروایی در باغش پراکنده شده بودند و از چیزی که حقشان نبود می‌خوردند.

کارل صورت بچه را با دستمال نمدار آشپزخانه پاک کرد. ورا، همین که دید ایدا رفته، فوراً شیر سرد را سرکشید و نان را برداشت. از جایش بلند شد و لرزان زانوها را خم کرد و، بعد از تعظیم کوتاهی، در حالی که دست‌هایش را مثل بندبازان در دو طرف بدنش باز کرده بود، با پاهای برهنه روی سنگفرش داغ تاتی‌تاتی‌کنان دور شد.

کارل، که بازگشت او را به میان درختان گیلاس تماشا می‌کرد، سیگاری گیراند، نیمکت را پاک کرد و دستمال را روی چمن‌ها انداخت. سر را به عقب برد، پک عمیقی به سیگار زد و حلقه‌های زیبایی از دود درست کرد که تا تاج درخت زیرفون بالا رفتند.

مادرش هنوز داشت در میان دو ردیف از درختان خشمش را بر سر قابلمه کهنه‌ای خالی می‌کرد.

کارل با خود گفت: «الآن است که تو هم گرمزده شوی و وسط علف‌ها بیفتی. حالا هی راه برو و طبل بزن.»

بعد ایدا درون خانه دوید، تفنگ ساچمه‌ای را برداشت و به سوی دسته بزرگی از پرندگان شلیک کرد. و آن‌قدر به تیراندازی به سمت آسمان ادامه داد که آخرین مفت‌خور را هم از درختان گیلاس دور کرد یا حداقل مدت کوتاهی فراری داد. و همه این‌ها در حالی بود که پسرش با دو دست و یک پای سالم روی نیمکت نشسته بود و او را تماشا می‌کرد.

وقتی هشت هفته پیش، روی سکوی راه‌آهن با پسرش که لنگ‌لنگان به سوی او می‌آمد روبه‌رو شده بود، با خودش گفته بود: «خدا را شکر! همه چیزش سر جایش است.» کارل همیشه لاغر بود. اما حالا کمی هم خسته به نظر می‌رسید و پایش را دنبال خودش روی زمین می‌کشید؛ ممکن بود با وضعیتی به مراتب بدتر به خانه بازگردد. فریدریش مور پسرش را بدون دست تحویل گرفته بود. حالا آن پسر فقط می‌توانست اتفاقاتی را که در مزرعه‌شان می‌افتاد تماشا کند. پاول و هاینریش، پسران خانواده بورفاینت، هم هر دو مرده بودند. ایدا بایست از ته دل خوشحال می‌بود که تنها پسرش با وضع خوبی به خانه بازگشته.

فریادهای شبانه‌اش و گاهی تشک خیس صبح‌هایش هم چندان اهمیت نداشت. دکتر هاوشیلد گفته بود که مشکل اعصابش به‌زودی حل می‌شود.

سپتامبر که شد و سیب‌ها که رسیدند، کارل همچنان روی نیمکت سفید ایدا نشسته بود و سیگار می‌کشید و حلقه‌های زیبایی از دود را به سوی تاج طلایی درخت زیرفون فوت می‌کرد. و هیلدگارد فون‌کامکه بود که پیشاپیش کارگران میوه‌چینی در رفت‌وآمد بود و سبدها را پای درختان

سیب یکی یکی پر می کرد. او گفته بود که در پروس به زندگی کاملاً سطح بالایی عادت داشته و این میل شدید را دوباره در ایدا بیدار کرده بود که این زنک خودخواه را فوراً دک کند. اما بدون او نمی توانست. با دیدن این زن باریک اندام که سحرگهان، انگار سوار اسب تیزیابی شده باشد، سوار دو چرخه می شد و آزادانه می رفت که شیر گاوها را بدوشد، از حرص لب می گزید؛ زنی که تا وقتی هنوز یک دانه سیب روی درخت بود، در باغ جان می کند، در اصطبل مثل پسران جوان با چنگک کار می کرد و در همان حال آریاهای مونسارت^۱ را می خواند، که البته تأثیری روی گاوها نداشت.

ولی کارهای آن زن از نظر کارل، که روی نیمکش نشسته بود، خیلی خوشایند بود.

و ایدا، که از هشت سال پیش که بدن بی جان فریدریش را، خشک همچون صلیب، در جوی زهکشی کنار مزرعه شناور دیده بود، اشک نریخته بود، پشت پنجره آشپزخانه می ایستاد و ضجه می زد، چون می دید چطور کارل زیر زیرفون می نشیند و به آوازهای آن زن گوش می سپرد.

هیلدگارد فون کامکه می خواند: اشتیاق عشق را احساس نمی کنی ... و شاید به کسی فکر می کرد که مرده بود. و مانند ایدا به خوبی می دانست کسی که آن بیرون روی نیمکت نشسته، همان کارلی نیست که مادرش سالها چشم انتظارش بوده.

کارل اکهوف، وارث مزرعه اش، نیرومند و پرامید به جبهه رفته بود و مانند ماکتی مقوایی بازگشته بود. پسرش همچون مسافری مهربان اما غریبه روی نیمکت عروسی می نشست، حلقه های دود را به آسمان می فرستاد و شبها فریاد می زد.

وقتی زمستان فرارسید، کارل در حالی که آهسته سوت می زد کالسه ای عروسی برای ورا فون کامکه کوچولو درست کرد و شب

۱. آریا: (به ایتالیایی: Aria) مخفف آریتا (آریای کوچک)، این ملودی که مخصوص تک خوانی است معمولاً با ارکستر همراهی می شود.

کریسمس، کنتس فراری و بچه همیشه گرسنه‌اش اول بار پشت میز غذاخوری بزرگ ایدا اکهوف در سالن پذیرایی نشستند.
در بهار، وقتی بارانی از شکوفه‌های گیلاس فرومی‌ریخت، کارل روی نیمکتش آکاردئون می‌نواخت و ورا هم به او می‌پیوست.
و در اکتبر، بعد از سیب‌چینی، ایدا اکهوف به اتاق‌های قدیمی اسباب‌کشی کرده بود و عروسی داشت که به او احترام می‌گذاشت و از او بیزار بود.

این خانه از آن من است و از آن من نیست...

انگار این سردر قدیمی زیان حال هر دویشان بود. مثل هم بودند، در مرافعه‌های سختی که در آن خانه داشتند، دیگر نه ایدا کوتاه می‌آمد و نه هیلدگارد می‌خواست آن‌جا را ترک کند. فریادها، نفرین‌ها، صدای کوبیدن درها، شکاندن گلدان‌های کریستال و فنجان‌های لبه‌طلایی در طول سال‌ها به ترک دیوارها هم رخنه کرده بود و همچون غبار بر کفپوش راهرو و تیرهای سقف نشسته بود. ورا حتی در شب‌های آرام هم می‌توانست آن صداها را بشنود و وقتی هوا طوفانی می‌شد، با خودش می‌گفت: «آیا این واقعاً باد است که چنین خشمگینانه زوزه می‌کشد!»
با خودش می‌گفت: «برای این خانه دیگر کاری از دستت برنمی‌آید، ایدا اکهوف.»

پشت پنجره، شاخ و برگ‌های درخت زیرفون با طوفان در ستیز بود.

۲

فلوت سحرآمیز^۱

بدترین روزها روزهای بازگشایی بود که هر شش ماه یک بار برگزار می‌شد؛ بچه‌های سه تا پنج‌ساله همراه پدرها و مادرهایشان در سالن بزرگ تمرین جمع می‌شدند. برنت پیراهن جین روشنش را به تن می‌کرد و کش موی آبی آسمانی‌اش را با آن ست می‌کرد.

برنت از آن دست آدم‌ها نبود که همه‌چیز را راحت به دست تقدیر بسپارد، ولی ترجیح می‌داد این‌طور به نظر برسد. عینک گرد، ریش و سبیل، موهای بافته‌ی جوگندمی؛ این‌ها اعتماد آدم‌ها را جلب می‌کرد. آموزش مقدماتی موسیقی از آن شغل‌هایی بود که حساسیت‌های زیادی داشت.

پدر و مادرهای اهل اوتنزن،^۲ که با بچه‌هایشان برای روز جشن می‌آمدند، خوش نداشتند با نوازنده‌ای پایون‌زده روبه‌رو شوند. برنت برایشان تصویری کامل از مردی خلاق در سال‌های پایانی دهه پنجم

۱. به آلمانی Die Zaubrerflöte؛ اپرایی از موتسارت که در سال ۱۷۹۱ خلق شد. این اثر، که با تلفیق گفتگوی عادی و آوازخوانی اجرا می‌شود، داستان زوج جوانی است که در نکاپو برای رسیدن به یکدیگرند و برای نیل به این هدف آزمون‌هایی را پشت سر می‌گذارند.

۲. Ottensen: منطقه‌ای در هامبورگ.

زندگی‌اش بود، مردی خونگرم، پرانرژی، انعطاف‌پذیر و در عین حال حرفه‌ای. این جا کالج نبود.

موزی ماوس^۱ نمادی از مفهوم یادگیری مقدماتی جاه‌طلبانه بود و وقتی برنت سخنرانی کوتاه خوشامدگویی‌اش را به پایان می‌برد، کلیدواژه‌های مرتبط با آن را به دقت پشت هم به کار می‌برد. همیشه اولینش بازیگوشانه بود.

آنه، در حالی که گوشهٔ دهان و ابروهایش به بالا متمایل بود و فلوت را روی دامنش گذاشته بود، وسط حلقهٔ بزرگ آدم‌ها روی کفپوش چوبی اتاق تمرین نشسته بود. این هشتمین بار بود که در برنامهٔ روز بازگشایی حاضر می‌شد و وقتی برنت واژهٔ محتاطانه را بر زبان می‌آورد، لحظه‌ای چشمانش را بر هم می‌فشرده. هنوز نوبت استعداد، پتانسیل و توانایی‌های شناختی نشده بود. دختر بچه‌ای که بیشتر از سه سال نداشت و کنار آنه روی پای مادرش نشسته بود، در حالی که یک بیسکویت برنجی را ریزریز می‌خورد و با بی‌حوصلگی پاهایش را تکان‌تکان می‌داد، لحظه‌ای به آنه خیره شد، بعد به طرف او خم شد و دستان چسبناکش را به سوی فلوت دراز کرد. مادر لبخند زنان به بچه نگاه می‌کرد: «عزیزم، می‌خوای توش فوت کنی؟»

آنه به دهان خیس بچه که باقیماندهٔ بیسکویت به دور و برش چسبیده بود نگاه کرد. سازش را میان دو دستش محکم نگه داشت و نفس عمیقی کشید. شکل گرفتن دیواری از خشم را در درونش احساس می‌کرد. عمیقاً دلش می‌خواست با فلوت سوپرانوی تمام‌نقره‌اش بر سر بچه بکوبد. یا حتی بهتر از آن، بر سر مادرش که جوراب شلواری راه‌راه پوشیده بود و دستمال گل‌گلی به موهایش بسته بود. و بدون این‌که درکی از موقعیت داشته باشد چهره‌اش را در هم کشیده بود، چون بچهٔ سه‌سالهٔ تف‌تفویزش اجازه پیدا نکرده بود در ساز حرفه‌ای گرانقیمت شش‌هزار یورویی او فوت کند.

۱. Musi-Maus: شخصیتی ساختگی در کتاب‌های آموزش موسیقی به کودکان.

آنه با خود گفت: «بی خیال! اون بچه که گناهی نداره.» صدای برنت را می شنید که داشت سخنرانی کوتاهش را به پایان می برد: «در یک کلام؛ لذت موسیقی!» سخن پایانی برنت کلیدواژه ای برای آنه بود. به محض شنیدن این کلمات از جا بلند شد، لبخند ساختگی پت و پهن تری زد و از وسط دایره به سوی برنت رفت. آنه با فلوت سحرآمیز و برنت با گیتار، هر بار همین طور اجرا می کردند، موتیف پایاگنو^۱ را سه بار با فلوت می نواختند، بعد پیش درآمد کوتاهی با گیتار، «و حالا همه بچه ها می توانند یک مثلث^۲ یا چوب ارف بردارند و پدر و مادرها آواز بخوانند، حتماً همه تان این ترانه را می شناسید، حالا همگی ... سه ... چهار: خیلی عالی، خیلی قشنگه...»

در حالی که بچه ها روی سازها می کوبیدند و پدر و مادرها کم و بیش چیزهایی زمزمه می کردند، آنه پاکوبان با فلوتش میان سالن تمرین آمد، برنت هم آوازخوان و لبخندزنان با گیتارش دنبال او به راه افتاد. او می توانست در تمام مدت نوازدگی با هیجان سرش را به این طرف و آن طرف تاب بدهد. برنت حرفه ای بود.

برنت سراسر طول روزهای بازگشایی با گام های موزون به این طرف و آن طرف می رفت و این اهمیت زیادی داشت. دوره های آموزش موسیقی به کمک روش موزی ماوس برای والدینی که از اوتنزن می آمدند از دوره های باغبانی مکانیزه هم مهم تر بود و فهرست آدم های در صف انتظار، طولانی.

آنه بایست بابت به دست آوردن این شغل خوشحال می بود. چون برنت معمولاً فقط معلمان موسیقی آموزش دیده یا فارغ التحصیلان رشته موسیقی را استخدام می کرد. در واقع، آنه به عنوان دانشجوی انصرافی

1. Papageno-Motiv

۲. Triangle: یکی از سازهای کوبه ای فلزی و از سازهای اولیه و پرکاربرد برای آموزش موسیقی به کودکان.

موسیقی هیچ شانسی نداشت، ولی اول این که برنت فوراً دریافته بود که آنه به راحتی مربیان موسیقی او را، که فارغ التحصیل هم شده بودند، کنار می زند و دوم این که رفتار آنه با ایده اصلی برنت همخوانی داشت. وقتی می گفت قدم زدن آنه با فلوت مخصوص کنسرت و موهای سیاه مجعدش در اتاق بزرگ تمرین با پیراهنی نه چندان بلند اثر نسبتاً خوبی دارد، معلوم بود منظورش چیست. این لباس مورد نظر برنت برای روزهای بازگشایی بود.

«همیشه یادت باشه. باباها هستن که پول کلاس رو می دن!» ولی لباس نبایست از حد خاصی کوتاه تر می بود. «اما حال ماماها رو هم نباید گرفت!» برنت وقتی این ها را می گفت، نیشش تا بناگوش باز می شد و چشمک می زد، ولی پنج سالی می شد که آنه او را می شناخت. او این حرف را کاملاً جدی می زد.

آنه از پیراهن جین آبی روشنش و موهای مجعدش متنفر بود. وقتی شمارش معکوس مربوط به داستان موشگیر را انجام می داد نسبت به خودش هم احساس انزجار می کرد؛ در حالی که هنرجوهای دوره بعدی موزی ماوس با کمترین ظرافتی در سالن تمرین با ارف هایشان چنان سروصدایی به راه می انداختند که نگو.

خودش را مهماندار کشتی رؤیایی می دید، که بایست موقع شام برای ناخدا کیک بستنی ای با فشفشه ای روی آن به کابینش می برد. ولی، دست کم، مسافران سفر دریایی در دست زدن سر ضرب همراهی اش می کردند.

«واقعاً به این کار احتیاج داری، آنه؟»

چرا دیروز عصر جواب تلفن را داده بود؟ شماره مادرش را روی صفحه نمایش تلفن دیده بود و با این حال جواب داده بود. تکرار چندباره یک اشتباه.

اول مارلینه چند دقیقه ای با لئون حرف زده بود. ولی او، که هنوز

نمی‌توانست تلفنی صحبت کند، وقتی مادر بزرگش چیزی می‌پرسید، با تکان دادن سر رو به گوشی جواب می‌داد. آنه مجبور بود تلفن را بگذارد روی بلندگو و پاسخ‌های بی‌صدای لئون را برای مادر بزرگ ترجمه کند. «عزیزم، دوست داری برای کریسمس از مامان بزرگ چی هدیه بگیری؟» لئون درمانده به آنه نگاه می‌کرد. تازگی در مهدکودک درست کردن فانوس را یاد گرفته بودند.

«فکر کنم لئون باید بیشتر درباره‌ش فکر کنه، مامان.» مامان با تأکید روی هجای دوم که برای مارلنه مهم بود.

همین که لئون در اتاقش ناپدید شد، آنه تلفن را از حالت بلندگو خارج کرد و از روی کاناپه بلند شد. هنوز هم وقتی با مادرش حرف می‌زد، خبردار می‌ایستاد. اما وقتی یاد این موضوع می‌افتاد، دوباره می‌نشست. «آنه، حالت خوبه؟ صدات رو خوب نمی‌شنوم!»

«همه‌چی خوبه، مامان. من خوبم.»

«خوبه.»

مارلنه استاد تنظیم وقفه بین کلام بود.

«ضمناً من هم خوبم.»

«من که حالت رو پرسیدم مامان.»

آنه بدون این‌که حواسش باشد، دوباره از جایش بلند شده بود. کوسنی را از روی کاناپه برداشت، روی زمین انداخت و یکدفعه به آن سر سالن شوتش کرد.

مارلنه پرسید: «و همه‌چی خوبه یعنی چی؟ یعنی بالاخره از اون مطرب‌خونه دست برداشته‌ای؟»

آنه دومین کوسن را برداشت و به طرف دیوار شوت کرد.

«نه مامان، معنی‌ش این نیست.»

چشمانش را بست و آهسته تا سه شمرد. آن سوی خط، وقفه‌دراماتیک کوتاهی افتاد، و بعد یک دم عمیق و بیرون دادن نفس با فشار از دهان،

سپس مادر با حالتی آمیخته با تسلیم و تقریباً به نجوا گفت: «واقعاً باید این کار رو انجام بدی، آنه؟»

دلش می خواست تماس را قطع کند، معمولاً در چنین موقعیتی این کار را می کرد، روشن بود که دیروز روز او نبوده.

«مامان، دست از این مزخرفات بردار!»

«صبر کن بینم، چرا این طوری حرف ...»

«این مشکل من نیست که تو از زندگی م خجالت می کشی.»

کمی طول کشید تا مارلنه دوباره توانست چیزی بگوید: «تو همه چی داشتی آنه.»

بقیه دختران همیشه پیش از اجرا کاملاً عصبی می شدند. در حالی که رنگشان از ترس پریده بود، کنار معلم پیانو می نشستند و منتظر می ماندند تا نوبتشان برسد و بعد با سرهای پایین افتاده خود را از پله های سن بالا می کشیدند، انگار که پای چوبه دار می رفتند.

آنه آن حالت را دوست داشت. لرزش خفیفی را که موقع صدا زدن اسمش توی شکمش احساس می کرد دوست داشت و بعد در حالی که موهای مجعدش تکان تکان می خوردند از پله های صحنه بالا می رفت، با انرژی روی صندلی پیانو می نشست، سرش را کمی پایین می برد و شروع به نواختن می کرد.

کاترین، بهترین دوستش، بدون هیچ گونه حسادت فقط نظرش را به او گفته بود: «معلومه که این کار رو خیلی دوست داری. چون همیشه برنده می شی.» کسب مقام اول در «مسابقه موسیقی نوجوانان» برای آنه امری کاملاً عادی بود. در مسابقات داخلی، منطقه ای و استانی هم زحمت چندانی به خود نمی داد. اگر روز بدی داشت، نهایتاً مقام دوم یا سوم را کسب می کرد، و بعد به قدری از دست خودش عصبانی می شد که با تمرین بیشتر خودش را عذاب می داد.

سه سال اول مارلنه خودش به او درس می داد. بعدها خودش هم در مسابقات حاضر می شد. پاداش او بستنی های بزرگ بعد از کنسرت بود و وقتی بزرگتر شد خریدهای مفصل، دست در دست هم. او بسیار خوشبخت بود.

هنوز هم فکر کردن به آن دردناک بود. و فکر کردن به پدر، لبخندش، دستانش روی شانه های آنه وقتی با اولین جایزه اش به خانه آمده بود، دستانی بزرگ که هنوز پیدا بود در استان یک کشاورز زاده اند. به قول مارلنه «دست های سیب زمینی کار»، که در روزهای خوب لطیف به نظر می رسیدند. آن زمان برایش اهمیت نداشت شوهرش یک برگزیده باشد، با او آشنا شده بود، پسری روستایی که گرچه در آمفی تئاترها و کتابخانه ها از شر بوی اصطبل خلاص شده بود، هنوز هم گاهی وقتی می خواست «ر» را تلفظ کند، زبانش کمی در دهانش جلوتر می لغزید و مثل آلمانی های سفلا آن را تلفظ می کرد. و مارلنه هر بار جا می خورد. انگار کارگر سر جایز است! آنه آن لهجه را دوست داشت، چون به ندرت پیش می آمد. اِنو هووه، این استاد فیزیک، با چنین لهجه ای صحبت کند، آن هم با تأکید روی هجای اول.

«استعدادش رو از من به ارث برده.»

مارلنه وقتی در بیست و یک سالگی حامله شده بود موسیقی را کنار گذاشته بود. به هر حال او موضوع را این طور می دید.

هرچند فداکاری چندانی هم به خرج نداده بود. مادر بزرگ هیلدگارد همیشه می گفت: «قبول دارم کمی فداکاری کرده، ولی مارلنه و کار؟ اوه خدای من!»

به نظر می رسید آنه هرچه لازم بود در اختیار داشت. هیلدگارد فون کامکه در این باره ذره ای شک به دلش راه نمی داد. مدرسه موسیقی،

طبیعتاً، اولین کنسرت‌ها در مدرسه و مراکز فرهنگی و بعد اولین پیانوی شخصی‌اش در تولد چهارده‌سالگی.

پیانو برای اتاق نشیمن زیادی بزرگ بود، پیانوی بکشتاینی که با این‌که دست‌دوم بود پدر و مادرش مجبور شده بودند برای خریدن آن وام بگیرند. بازو در بازوی هم می‌ایستادند و به نوازندگی آنه با اولین ساز قیمتی‌اش گوش می‌دادند. سیاهی براق آن به قدری در نظر آنان اثرگذار و هیجان‌انگیز بود که گویی از قبل سر آن به توافق رسیده بودند.

آن موقع توماس، برادر کوچک آنه، هفت‌ساله و تازه کلاس دوم بود. چهار تا از دندان‌هایش افتاده بود و هنوز چیز زیادی از موسیقی نمی‌دانست. بسیار کوچک بود وقتی آنه اولین قطعه‌های پیانو را برایش می‌نواخت. توماس را روی زانوهایش می‌نشاند و انگشتان کوچک تپش را روی کلیدها می‌گذاشت، توماس نواختن را زود یاد گرفته بود. چیزی نگذشته بود که با چهار دستشان می‌نواختند.

توماس در هشت‌سالگی پایه‌پای آنه می‌نواخت.

نه سالش که شد، از آنه هم جلو زده بود.

توماس در آزمون هنرستان هنرهای زیبا پیش‌درآمد را می‌نواخت، و ارزیاب سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند. مادر هیجان‌زده و سعادتمند، پدر تقریباً خجالت‌زده از حس غرور و تحسینی که در وجودش نسبت به او داشت. کودکی نابغه!

همه جهان از درخشش این کودک روشن شده بود.

تو همه چیز داشتی، آنه.

اول همه چیز داشت، ولی بعد دیگر هیچ چیز نداشت. کورسویی هم نبود. در شانزده‌سالگی کسوف کامل رخ داده بود. وقتی کودکی نظر کرده پا به اتاق می‌گذارد، دیگر کسی به کودکی با استعداد توجهی نمی‌کند.

بعد از شمارش معکوس داستان موشگیر، مجبور شد برای رسیدن به مهدکودک لئون بدود و با این حال خیلی دیر رسید.

کله موقرمزش را کرد توی اتاق بازی. لئون داشت تنهایی لگو بازی می‌کرد، لباس پوشیده و آماده شده بود. مربی، در حالی که زیر میز غذاخوری را جارو می‌کرد، ابروهایش را بالا داد و به آنه سلام کرد. عادت کرده بود به جای عذرخواهی جمله «عصر خوبی داشته باشید» را در سالن بشنود. آنه لئون را مثل بمب ساعتی که هر لحظه ممکن است منفجر شود کشید و به سرعت بیرون برد.

برای لئون یک نانک و برای خودش کاپوچینویی در لیوان کاغذی خرید و کالسکه را به طرف پارک فیشر هدایت کرد، بعد راهش را به سمت محل اجتماع مادران نمونه اهل اوتنزن کج کرد، آنهایی که هر روز از آپارتمان‌های قدیمی شان بیرون می‌آمدند تا بچه‌هایشان را به هواخوری ببرند، خریدهایشان از سوپرمارکت‌های محصولات ارگانیک را در چرخ‌های خرید استاندارد حمل می‌کردند، لیوان قهوه‌شان را در دست می‌گرفتند و در آغوشی‌هایی از جنس پشم خالص گوسفند بچه کوچکی داشتند که بسته خوراکی حاوی غلات در دست داشت.

فکر می‌کرد این موضوع هم مثل هر چیز دیگری در زندگی‌اش یک جورهایی تصادفی بوده: مادر شدن در محله شلوغ یک کلانشهر.

بعد از ظهر سردی بود، آسمان همچون سنگی خاکستری بود و خیلی نمی‌توانستند در پارک فیشر، که مادرها به آن فیشی می‌گفتند، بمانند ولی لئون بعد از گذراندن تمام ساعات صبح در مهدکودک نیاز به هوای تازه داشت.

در مهدکودک گروه سوسک‌ها را معمولاً چندان برای هواخوری بیرون نمی‌بردند و این مسئله قرار بود دوباره موضوع جلسه شبانه والدین شود؛ به هر حال او قصد نداشت به آن جلسه برود.

آنه لئون را از کالسکه بیرون گذاشت و بیل مکانیکی اسباب‌بازی‌اش را

دستش داد. خودش هم روی نیمکت به تماشای قدم‌رو کردن لئون به طرف گودال ماسه‌ها نشست، آن‌جا پسر بچه‌ای با قالب لاک‌پشتی اسباب‌بازی‌اش، که نقش لاک‌پشت را روی ماسه‌ها می‌انداخت، نشسته بود. تا آن موقع نقش خزندگان فراوانی را روی ماسه‌ها انداخته بود و به نظر می‌رسید که بقیه گودال را هم برای لاک‌پشت‌های ماسه‌ای دیگر در نظر گرفته.

لئون با بیلبیل مکانیکی‌اش کنار ایستاده بود و معلوم بود به خودش اجازه نمی‌دهد وارد گودال ماسه شود، آنه رویش را برگرداند؛ بهتر است آدم این جور وقت‌ها دخالت نکند.

دو نیمکت آن طرف‌تر زنی نشسته بود که داشت پله‌پله بالا رفتن دخترش از سرسره را تشویق می‌کرد و بالاپوشی با کلی بند و زیپ به تن داشت، و کفش‌های برند کمپیر به پا کرده بود.

بیشتر مادران در زمین بازی کفش کمپیر پایشان بود و وقتی مثل سگ‌های دست‌آموز خوش‌اخلاق پستانک و شیشه شیر را که بی‌چه‌هایشان از کالسکه بیرون انداخته بودند پیدا می‌کردند و برمی‌گرداندند، در ماسه‌های زمین بازی رد پاهایی دراز با حفره‌هایی دندان‌دار به جا می‌گذاشتند.

لئون همچنان کنار گودال ماسه ایستاده بود و یک پایش را روی لبه گودال می‌رقصاند ولی جلوتر نرفته بود چون پسر بچه لاک‌پشتی با صدای بلند از قلمرو خود دفاع می‌کرد.

«نمی‌شه بیای این‌جا! این‌جا فقط مال لاک‌پشتاس!»

لئون نگاهی گذرا به آنه انداخت و وقتی آنه سر تکان داد، پای دومش را در گودال ماسه گذاشت و بیلبیل مکانیکی‌اش را پارک کرد. پسر بچه لاک‌پشتی شروع کرد به داد زدن و سعی کرد لئون را عقب براند.

آنه دید زنی باردار کمی با زحمت از روی یکی از نیمکت‌ها بلند شد و با لبخند به طرف گودال ماسه به راه افتاد. به سوی لئون خم شد و سرش

را کمی کج نگه داشت: «بگو ببینم، نمی شه بری یه جای دیگه خاکبرداری کنی؟ می شه؟ الکساندر قبل از تو این جا بوده، بین چه لاک‌پشتای قشنگی درست کرده!»

آنه از جا پرید و به طرف گودال ماسه رفت.

آن قدر از خودش شناخت داشت که بداند از پس سروکله زدن با آبرمادری اوتزنی بر نخواهد آمد. با این حال بی هیچ حرفی از جا بلند شد و به طرف لئون در گودال ماسه رفت و متأسفانه چند تا لاک‌پشت را صاف و چند تای دیگر را هم خراب کرد، چون در ماسه‌ها زانو زد و پسرش را بوسید.

«خیلی خب لئون، بیل مکانیکی ت رو راه می‌ندازی یا من راه بندازمش؟» و طوری رفتار کرد که انگار می‌خواهد ماشین را از او بگیرد. لئون خندید، اسباب‌بازی‌اش را محکم گرفت و شروع کرد به گودبرداری. آنه هم روی لبه گودال ماسه‌ها نشست و او را تماشا کرد.

مادر پسر بچه لاک‌پشتی با انزجار به او خیره شده بود. در این فاصله پسرش زمین بازی را روی سرش گذاشته بود. برای همین آنه نمی‌شنید که آن زن چه می‌گوید. فقط دید که بچه‌اش را که داشت جیغ می‌کشید از گودال ماسه‌ها بیرون کشید، با کلمات دلگرم‌کننده‌ای او را در کالسکه گذاشت و ناپدید شد.

آن‌ها روز الکساندر کوچولوی بیچاره، مادر باردارش و بی‌تردید موجود توی شکمش را خراب کرده بودند.

آنه امیدوار بود که در بازگشایی بعدی موزی ماوس سروکله آن‌ها پیدا نشود.

۳

ماندن

دو زن با یک اجاق! نه، چنین ترکیبی هرگز عاقبت خوشی نداشته است. ایدا و هیلدگارد این را می دانستند و به توافقی نادر سر آشپزخانه‌ای با اجاقی دوشعله برای بخش قدیمی خانه ایدا اکهوف دست یافتند.

با این حال دیری نپایید که اوضاع به کل خراب شد. و خانه را به میدان جنگ تبدیل کردند.

هیلدگارد چای صبحانه‌اش را در سرویس چای خوری هوچن رویتر^۱ ایدا می نوشید که برای استفاده روزمره زیادی گران بها بود. رفته رفته دسته فنجان‌ها شکست، رنگ لبه‌های طلایی شان بر اثر بی توجهی هنگام شستشو پرید و بعضی از آن‌ها هم روی کف موزاییکی افتادند و خرد شدند. وقتی ایدا در باغچه کنار پنجره‌اش علف‌های هرز را وجین می کرد، شب‌بوهای جلو پنجره عروسش هم ناپدید می شدند و وقتی هیلدگارد نرده‌های چوبی سفیدرنگ جلو خانه را پاک می کرد و برق می انداخت،

1. Hutschenreuther

فردای آن روز ایدا با سطل رنگ و قلم‌مو در خیابان می‌ایستاد و نرده‌ها را دوباره رنگ می‌زد.

هیلدگارد زنان همسایه را به صرف قهوه دعوت می‌کرد، میز بزرگ را با کیک‌خوری‌های نقره‌ای ایدا می‌آراست و فراموش می‌کرد جایی هم برای مادرشوهرش در نظر بگیرد. او بدون یک کلمه حرف، پرده‌های طرح‌گل رز ایدا را از پنجره باز می‌کرد، آن‌ها را به قاب‌دستمال تبدیل می‌کرد و پرده‌های دیگری نصب می‌کرد.

و ایدا هم که هنوز مزرعه را رسماً به کارل واگذار نکرده بود و حرف حرف او بود و خرج و مخارج دست او، کارگران فصلی‌ای را که هیلدگارد برای میوه‌چینی استخدام کرده بود بیرون کرد و کارگران تازه‌ای استخدام کرد. و روی همان اجاق دوشعله‌اش ناهارهای آبرومند آلت لاندی می‌پخت تا کارگران میوه‌چینی مجبور نباشند پنکیک‌ها، پیراشکی‌ها یا کوکوهای رقت‌انگیزی را بخورند که عروس پروسی‌اش سر هم می‌کرد.

آتش توپخانه‌ی طرفین متخاصم پیوسته از کنار گوش کارل می‌گذشت که در میانه‌ی دو جبهه ایستاده بود و گویی رویین‌تن بود. او آرام برای خودش سوت می‌زد و از دنیای صلح‌آمیزش قدم بیرون نمی‌گذاشت.

در زمستان، بدون کت و بدون کلاه، بیرون روی نیمکت می‌نشست و دانه‌های برف را تماشا می‌کرد. دستش را دراز می‌کرد تا دانه‌های برف روی دستش فرود بیایند و تا وقتی ذوب شوند با ذره‌بین به آن‌ها خیره می‌شد. گاهی ورا از پشت پنجره می‌دید که لب‌هایش می‌جنبند، ولی نمی‌توانست تشخیص بدهد که دارد با دانه‌های برف حرف می‌زند یا با خودش.

در تابستان تاب بلندی برای ورا به شاخه‌ی درخت زیرفون می‌بست، ولی اغلب خودش روی آن می‌نشست، سیگار می‌کشید، و در حالی که پایین را نگاه می‌کرد به آرامی به چپ و راست تاب می‌خورد و

جنب و جوش مورچه‌ها را در چمن زیر پایش تماشا می‌کرد. وقتی ورا می‌آمد، او را روی تاب می‌گذاشت و هل می‌داد، آن‌قدر محکم که نوک پاهایش بالاترین برگ‌های درخت را لمس می‌کردند و فقط زمانی دست از هل دادن تاب برمی‌داشت که ورا می‌گفت بس است.

کارل در آلونک جفتی چوب‌پا برای ورا درست کرده بود؛ جفتی هم برای هیلدگارد ساخته بود که اول به نظرش بچگانه می‌آمدند و حتی نمی‌خواست امتحانشان کند. ولی بعد آن‌قدر تمرین کرده بود که تقریباً همیشه در مسابقه سرعت از ورا جلو می‌زد. صورت خندان هیلدگارد تصویری نبود که زیاد دیده شود.

ورا یاد گرفته بود نامرئی شود، هر وقت در خانه پرتاب نارنجک‌ها از سر گرفته می‌شد، ورا در اصطبل ناپدید می‌شد یا در انبار غله با گربه‌ها بازی می‌کرد. گاهی هم نزد همسایه روبه‌رویی، هاینریش لورس، می‌رفت و به او کمک می‌کرد تا برای خرگوش‌هایش گل قاصدک بچیند، خرگوش‌های فربه آلمانی که وقتی حسابی بزرگ و برای قصابی پرورار می‌شدند، به قیمت خوبی فروش می‌رفتند.

آن وقت هینی می‌پرسید: «خونه‌تون دوباره تبدیل به جبهه استالینگراد شده؟» همه‌جا پیچیده بود که این جور وقت‌ها دیوارهای خانواده‌ اکهوف به لرزه درمی‌آیند، ولی خانه خانواده لورس هم وضع بهتری نداشت. پدر هینی می‌خواره بود، هیچ‌وقت نمی‌دانستی با چه حالی به خانه برمی‌گردد. در بهترین حالت، وقتی کمی مست بود، می‌خواست همه عالم را بغل کند و زنش را می‌بوسید. ولی کافی بود کمی اضافه بالا بیندازد تا خانه خانواده لورس هم بشود جبهه تمام‌عیار استالینگراد.

ورا در خانه فقط به اندازه‌ای حرف می‌زد که نیاز بود. با حرف زدن ممکن بود اشتباهات بزرگی از آدم سر بزنند. ایدا با ورا و کارل فقط به زبان

آلمانی سفلا حرف می زد و می دانست که هیلدگارد چقدر از این زبان متنفر است. اگر ورا به آلمانی سفلا جواب می داد، مادرش نبایست می شنید. و وقتی به آلمانی معیار حرف می زد، ایدا رویش را برمی گرداند. ورا اغلب اوقات سعی می کرد با تکان دادن سر و بالا انداختن شانه کارش را راه بیندازد، این امن ترین روش ممکن بود.

در غیاب هیلدگارد، ورا اغلب نزد ایدا می رفت. آن وقت در آشپزخانه کوچکشان می نشستند، کارت بازی می کردند و نان های قهوه ای سفتی را می خوردند که ورا در شیر می خیساند. گاهی ایدا گنجینه هایش را به او نشان می داد، جامه های سنتی آلت لاندی که زنجیرها، دکمه ها و مهره های نقره ای داشتند. و ورا اجازه داشت با احتیاط کلاه سیاه آن را روی سرش بگذارد و خود را در آینه تماشا کند.

البته ایدا اکهوف متوجه شد که آدم باید چشمان روشنی داشته باشد تا کلاه سیاه بهش بیاید، بنابراین فوراً کلاه را از سر آن بچه برداشت. او به ورا گلدوزی، کوک دوزی و بخیه دوزی یاد داد و برای تولد نه سالگی اش به او دستبند نقره ای هدیه داد که اجازه نداشت آن را به مادرش نشان دهد.

ورا دستبند را در قوطی کهنه ای در انبار غله پنهان کرد، جایی که گردنبند کهربای مادر بزرگ کونیکسبرگی^۱ اش را گذاشته بود. و همیشه مراقب بود مادرش نشنود که او به ایدا می گوید مامان بزرگ ایدا.

در یک صبح سرد، کمی بعد از تولد نه سالگی ورا، هیلدگارد یک کمد غول آسای چوب بلوط را که روی آن کنده کاری شده بود و دویست سالی می شد از جایش تکان نخورده بود، به کمک شش تا از کارگرهای فصلی بیرون برد تا برای پیمانواش جا باز شود.

آن روز کاسه صبر ایدا اکهوف لبریز شد و دو کشیده صدادار به گوش عروسش نواخت.

هیلدگارد هم بلافاصله جواب سیلی او را داد، بعد چمدان خودش و دخترش را بست و کتش را پوشید و رو به کارل گفت: «یا من یا مادرت!» و کارل با همان پای خشکش لنگ‌لنگان نزد ایدا در آشپزخانه رفت، کنار مادرش پشت میز نشست، دستش را گرفت و از پنجره به باغ میوه خیره شد. همان‌طور با انگشت شستش پشت دست او را نوازش می‌کرد، انگار می‌خواست پوست چروکیده را با نوازش صاف کند. مادرش را نگاه نمی‌کرد، فقط از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و وقتی بالاخره چیزی گفت، صدایش کاملاً گرفته بود.

بعد شروع کرد به گریه کردن.

ایدا اکهوف مستأصل کنار پسرش نشسته بود. کارل دستانش را روی میز گذاشته بود و مثل بچه‌ها نعره می‌زد، ایدا دیگر پسرش را نمی‌شناخت چون او با دانه‌های برف حرف می‌زد و شب‌ها از دست روس‌ها می‌گریخت. چون پسرش دیگر فقط ماکتی مقوایی بود که انگار نه تنها دست و پایش، که همه جایش تیر خورده بود.

این خانه از آن من است! ولی ایدا دیگر در آن خانه چه کاری داشت؟

آن شب هیلدگارد پیانو نواخت، قطعه آلتورکا،^۱ آن هم بارها و بارها، طوری به کلیدها چنگ می‌زد و پایش را روی پدال‌ها می‌کوبید و با سازش کلنجر می‌رفت که انگار می‌خواست آن را خرد و خاکشیر کند.

با پیانوی تازه‌اش جوری رفتار می‌کرد که انگار پشت کاتیوشا نشسته بود. به همین خاطر کسی نفهمید ایدا پا به سرسرا گذاشت، چهارپایه را برداشت، بند رخت را از اتاق آورد و از پله‌ها بالا رفت. کسی ندید که

۱. Alla turca: سونات شماره یازده موتسارت.

طناب را دور تخته‌ای گره زد و گرهش را حسابی محکم کرد، کسی متوجه نشد که روی چهارپایه رفت، باز هم گره طناب را امتحان کرد و چهارپایه را از زیر پایش به زمین انداخت.

کارل صدای به زمین افتادنِ چهارپایه را شنید ولی فکر کرد دوباره سروکله سمور در خانه پیدا شده. ورا سرو صدا را شنید و امیدوار بود صدای دو گربه‌ای نباشد که پنهانی در انباری جا داده.

هیلدگارد داشت پیانو می‌نواخت و به همین دلیل نشنید که ورا از تختش بیرون خزید، با پای برهنه از سرسرا گذشت و پاورچین از پله‌ها بالا رفت.

مامان‌بزرگ ایدا لباس محلی‌اش را پوشیده بود و به نظر می‌رسید دارد میان زمین و آسمان می‌رقصد.

با مرگ ایدا، هیلدگارد آرام‌تر نشد. فقط خشمش تغییر جهت داد و بی‌وقفه به کارل و ورا می‌تاخت، که در این طوفانِ ابدی خمیده و خمیده‌تر می‌شدند و گویی هر دو برگ و بارشان در آن طوفان فرو ریخته بود.

ورا بالاخره در چهارده‌سالگی کمر صاف کرد؛ همان زمان که مادرش حامله شد و با پدر دختر کوچکش، که اسمش را مارلینه گذاشته بود، از خانه رفت.

کارل دیگر هیچ‌وقت قد راست نکرد، او بقیه عمرش را مثل آدمی کتک‌خورده راه رفت با شانه‌هایی قوز کرده، گویی هر آن منتظر بود ضربه دیگری بر پشتش فرود بیاید.

آنچه پس از جنگ از کارل باقی مانده بود، همان یک ذره انسانیت، بالاخره در برابر طوفان هیلدگارد به طور کامل ویران شد.

وقتی هیلدگارد با کودک خردسال و شوهر معمارش به بلانکنزه رفت و